





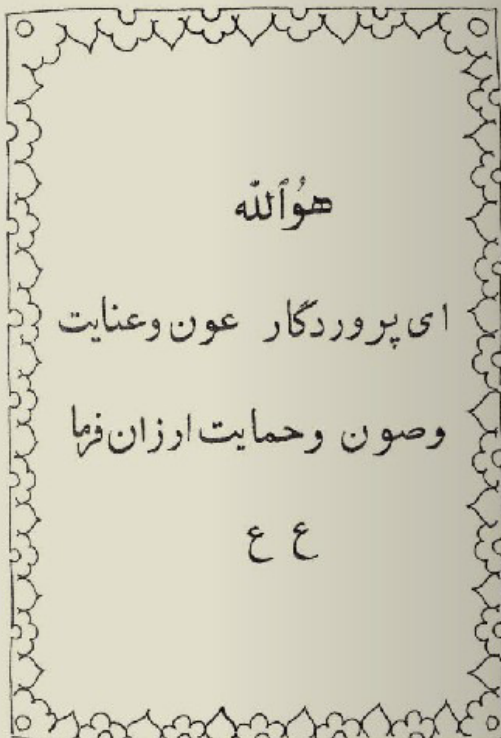
خدا یا این اطفال نه دانه اند در آغوش صدف غایت پرورش.

حضرت عبدالمجید

ورقا

نشریه مخصوص فونهای لان

زیر نظر، مجله علمی نشریه فونهای لان بهانی



هو الله

ای پروردگار عون و عنایت

و صون و حمایت ارزان فرما

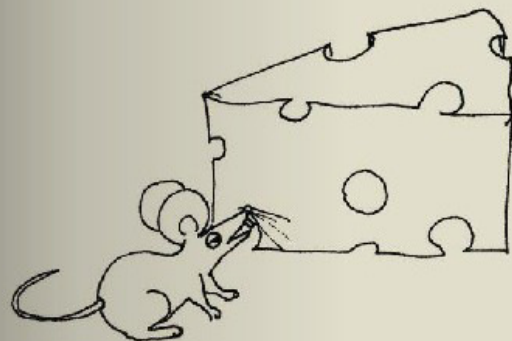
ع ع

سال چهارم - شماره نهم

۱۳۱ بدیع

۴۵

۱۳۵۳



بچه های عزیز الله ابهتی

می دانم که عادت کرده اید همیشه نامه ام را با این جمله شروع کنم که حال خوب و خوش است. این بار هم که قلم را روی کاغذ گذاشتم همان جمله همیشه از کار در آمد، اما به خودم گفتم: «ورقا چرا خوردت را گول می زنی تو که حالت خوب نیست... آنوقت کاغذ را پاره کردم و دوباره از اول شروع کردم.»

حقیقت این است که زیاد خوشحال نیستم. موشی می گوید ^{حش} «علا» این است که صبحها پنیر بخورم و سعید می گوید آب پرتقال خیلی مفید است اما خودم می دانم بعضی ناراحتی ها هست که هیچ چیز خویش نمی کند. موش ها در این قبیل مواقع بک تخته به نیش می کشند و می چوند و سیلشان می لرزد. سگ ها در شان را می گذارند روی پوزشان و ^{حش}

بچه های کوچی پا به زمین می کوبند و «چخه، چخه» می کنند تکان نمی خورند. بچه ها وقتی اینطور می شوند به پدرشان می گویند دم گرفته و معمولاً پدرشان می گوید «پاشو، پاشو» این حرف ها برای توخیل زدن است. وقتی من هنوز درست پرواز یاد نگرفته بودم و با پدر و مادرم در یک لانه زندگی می کردم، هر وقت این طوری می شدم پدرم با نکتش مرا از بالای درخت به پائین می انداخت. وقتی خودم را وسط آسمان معلق می دیدم از ترس زمین افتادن همه چیز را فراموش می کردم و همه فکر می شد اینک چطور خودم را بزمین برسانم. آن وقت پدرم می آمد و به لایم دست می زد و می گفت خوب شدی؟ و من نفس زنان می گفتم «خیلی... خد... خوب». آن وقت پدرم می گفت همه غصه ها از بی فکری است. این را می گفت و پرواز می کرد و می رفت. بیچاره باید برای مادانه جمع می کرد. از شما چه پنهان ماکه جوجه های ما بودیم زیاد می خوردیم و همیشه هم گرسنه بودیم. من آن وقت ها از پدرم عصبانی می شدم و با پدرم می پرسیدم «چی شد؟» می گفتم «این... این... هیچ وقت به فکرمان نیست.» مادرم می خندید و می گفت «حالا بگوچی شده؟» من می گفتم «از دست این زنبورها، همه اش دزد و زنی کنند.» می گفت «پس چه کار باید می کردند...» و من می گفتم «حالا نمی شد این لانه ما را کمی نرم تر درست می کردید؟ همه اش سنج... همه اش سنج...» مادرم می گفت «مثلاً با چی درست می کردیم.» و من می گفتم «

بهر حال در این دنیای بزرگ همه خوشبخت و خوشحال نیستند . وقتی این حرف را به موش زدم در حالی که سبیش می لوزید گفت « اما اگر قرار باشد من غصه همه موشها را بخورم باید شبانه روز گریه کنم ، آن هم با این همه گریه بدجنس » من گفتم « من یکی فقط وقتی غصه داری شوم که نمی توانم برای کسی کاری بکنم . » سعید گفت « من یک روز این حرف را به پدرم گفتم . او گفت تو می توانی با آن ها حرف بزنی و به حرف ها ایشان گوش کنی و از همه مهمتری توانی آن ها را فراموش نکنی . حتی وقتی که خیلی خوشحال

« بچه ها کسی که هیچ وقت غصه دار نمی شود ، شاید دور

برش را خوب ندیده است »

به امید دیدار

ورقا

آدرس: طهران . صندوق پستی ۱۲۸۲ - ۱۱ . تیریز صهبایا



حالا ما باید گریه کنیم ؟ « مادر می خندید و من بادی گریه و سسکت می شدم اما حالا مثل آن وقت ها نیست خودم می دانم چرا گاهی این طوری می شوم . درست مثل شما ها مگر نه اینکه شما هم گاهی وقت ها دلنشان نمی خواهید کسی بگوید « بیا ، شام حاضر است » خوب این طبیعی است - هیچ آدمی هیچ پرند ، ای نمی تواند همیشه خوشحال باشد و گاهی غصه داری شود . شاید پیر مرد فقیری را دیده باشی که زیر باران خیس شده است و از سرما می لوزد شاید بچه پاره ننه ای دیده باشی که سه چرخه او با چشم های پراز اشک نگاه می کرده است . شاید من هم بچگی ای دیده ام که مادری مواظبش نبوده است .

خاطراتی درباره حضرت ورقه علیا: بهائیه خانم

قسمت دوم



دیوارها را به صورت قشکی نقاشی کرده بود . بهائیه خانم از هنر و سلیقه او خیلی تعریف کردند و هدیه کوچکی به او دادند . وقتی برای پذیرایی شیرینی برایشان آوردند حضرت ورقه علیا از هر نوع شیرینی یکی برای بچه های خانه خوردشان برداشتند .

آنها که هیچ وقت فکرنمی کردند که حتی مقداری شیرینی آنها تا این حد مورد توجه حضرت ورقه علیا باشد خیلی خوشحال بودند . شاید آنها نمی دانستند که چه کسی را چه روحیه ای به دیدنشان آمده در موقع خدا حافظی بهائیه خانم همه آنان را بوسیدند و فرمودند . انسان فقط برای مهربان بودن خلق شده است . پس شما خوشحال باشید چون این محبت و مهربانی در خانواده شما وجود دارد .

وقتی حضرت عبدالبهاء به ملکوت الهی صعود فرمودند کسی که با صبر

وقتی در میان باغهای قشنگ دامنه کوه کومل و در کنار باغچه هائی که در نهایت سلیقه درست شده اند با بستیم حتما خواهیم توانست به روز ها فکر کنیم که حضرت ورقه علیا با بچه ها در میان درختها بازی می کردند و به آنها خوشحال زندگی کردن را یاد می دادند ، زندگی در کنار کسی مثل حضرت ورقه علیا برای این بچه ها چقدر دوست داشتنی بود . بسیاری از مادرها برای اینکه نهایت محبت خود را نسبت به بچه های خود نشان بدهند آنها را « مادر » خطاب می کنند و حضرت ورقه علیا چنین کاری را با همه بچه های می کردند . وقتی صدای ایشان از وسط درختها به گوش بچه های رسید که آنها را « مادر » صدای کردند .

برای آنها خوشحال کننده بود و این روحیه مهربان و مادرانه ایشان تأثیر زیادی در روحیه این بچه ها داشت .

وقتی حضرت ورقه علیا به مصر مسافرت کرده بودند یک روز به ملاقات خانواده فقیری رفتند . که خانه بسیار کوچک ولی تمیز و مرتبی یکی از کوجه های خیلی کثیف قاهره داشتند . یکی از بچه های این خانواده

و شکبائی خود موجب آرامش و اطمینان خاطر تمام بهائیان دنیا بود
حضرت ورقه علیا بودند که با وجود اینکه برادر عزیز خود را از دست داده
بودند با روح بزرگوار خود به همه آرامش و تسلی می دادند.

حضرت عبدالبهاء قبل از صعودشان امانت گرانبھائی را به ایشان
سپرده بودند. این امانت پرازش حضرت ولی امرالله بودند و
این امانت را با محبت و مهربانی درصند و نچه قلب خورحفظ فرمودند
و مثل مادر مهربانی باعث آرامش خاطر ایشان شدند. خود حضرت
ولی امرالله می فرمودند « چگونه ممکن است کسی را که مهربانتر از مادر
برایم بود و غمخوار مهربان و موجب خوشحالی و سرور قلب غمگین من بود
فراموش کنم؟

اطاق ساره و قشنگی داشتند که از پیچره آن باغچه ها و در درووری ^{سارک}
بخوبی دیده می شد. وقتی که غروب می شد حضرت ورقه علیا در کنار
پیچره می نشستند و چشمهایشان را به زو بیت مبارک و خیابانی که از کوه
کومل به طرف بیت می آمد می روختند و منتظر شوقی عزیزشان می شدند
زود چراغهای راهرو را روشن می کردند تا در موقع ورودشان همه بیت
روشن باشد. زمستانها وقتی در این اطاق ساره شان منغل آتش
روشن می کردند در وی پنکی که کنار پیچره بود می نشستند همه بجه هادور
این آتش جمع می شدند و به قصه ها و صحبت های شیرین ایشان
گوش می دادند. شاید عده ای از آن بچه ها امروز مردها و زنهای پیری



داستان و بانتهای شیبخون

درخت ها لباس سفید پوشیده بودند. زمستان سرد به همه جا ^{چنگل}
حکومت می کرد و صدای زوزه باره شیهه اسبان را در میان درختان
بھومی نمود. قلعه با دیوارهای بلندش در میان حلقه ای از سواران
محاصره شده بود و هیچ راهی به آن باقی نبود.

اصحاب خسته ولی خوشحال با یا حضرت اعلی به سخنان حضرت
قدوس گوش می دادند. برای آنها جنگ، گرسنگی و سرما معنی
نداشت. به آمد و رفت های دشمن، به سنگبندی هایشان و به
آنچه می کردند توجهی نداشتند. هرچه می شد خوبی بود.
شاهزاده مهد یقنی میرزا بالشکر خور و به فرمان شاه آمده بودند

باشند و در این صورت بارها خاطر آن روزها و قصه هائی را که از زبان حضرت
خانم شنیده اند برای بچه ها و نوه هایشان تعریف کرده اند. سندلی
بزرگی در این اطاق بود که حضرت ولی امرالله علاقه زیادی به آن داشتند
و شبها بعد از کار زیاد وقتی خسته می شدند به اطاق ایشان می رفتند و روی
آن می نشستند و با بهائیه خانم مهربان خود صحبت می کردند. بعد از صعود
حضرت ورقه علیا این سندلی را به اطاق خورشان آوردند و مثل همه ^{انالله}
ایشان تا جائی که ممکن بود از آن نگه داری فرمودند. اطاق حضرت ولی ^{الله}
همیشه از عکسهای قشنگی از ایشان پر بود و بعد از صعود حضرت ورقه علیا نیز
عکسهای زیبایی از مقبره شان را در اطاق خود گذاشته بودند و تا آخر
روزهای عمر مبارک حتی لحظه ای یاد ایشان و مهربانی هایشان را فراموش
نکردند.

پایان تهیه و تنظیم از: بهروز آفاق

کار قلعه را یکسره نماید.

سعید العلماء و کسانی که جز به مقام و قدرت خود به چیز دیگری اهمیت
نی دارند ناصرالدین شاه را از وجود اصحاب حضرت اعلی در قلعه
شیخ طبرسی ترسانده بودند. شاه گمان می کرد عده ای یانگی برای
مبارزه با او و برای بدست آوردن تخت سلطنت در جنگل مازندران
جمع شده اند. او حضرت اعلی را در تبریز ملاقات کرده بود و بارها
در مورد پیروان حضرت اعلی و فداکاری های آنان شنیده بود و کفایت
دیده بود که تا پای جان به خاطر محبت به کسی که به فرمان او در ماکو
زندانی بود ایستاده بودند و حالا به او می گفتند پیروان باب در جنگل
مازندران جمع شده اند و در هوای تاج و تخت او هستند و او این را
باور می کرد.

شاید اگر لحظه ای به قدری فکر کرده بود که سبب شده بود عده کمی
از اصحاب باب گروه گروه سربازانی را که تا آن وقت برای مبارزه
با آنها فرستاده بودند نابود کنند و با بدترین وضعی شکست دهند، به یاد
خداوند می افتاد و قبول می کرد که در این دنیا جز قدرت و زور، اراده
خداوند نیز وجود دارد، اراده ای که اگر می خواست ناصرالدین شاه
و تمام قدرت و عظمتش را در لحظه ای نابود می کرد ولی خداوند چنین
اراده نفرموده بود، هر چیز باید به آرای پیش می رفت تا نقشه
خداوند در روی زمین عملی می گردید. اگر چه قلعه شیخ طبرسی از

هر طرف در میان دشمن محاصره شده بود ولی قدرت و هیبت اصحاب به اندازه ای بود که همین که صدای یاز شدن در قلعه به گوش می رسید و اصحاب با فریاد (یا صاحب الزمان) در میان دروازه قلعه پدیدار می شدند سربازان پا به فرار می گذاشتند .

هنوز مدت کمی بود که عبدالله خان ترکمن بادوا زده هزار سوار خود شکست خورده ، کشته شده بود و سوارانش گریخته بودند تا عظمت و قدرت سپاه خداوند را برای مردم تعریف کنند و حالا شاهزاده مهدی نقل میرزا آمده بوده سواران شاهزاده قلعه را از هر طرف محاصره کرده بودند و به تکمیل تجهیزات خور مشغول بودند شاهزاده تصمیم داشت در یک حمله کار قلعه را تمام کند .

آن شب به قدری تاریک بود که چشم جانی را نمی دید برف و گل همه راه را گرفته بود و راه رفتن از همیشه سخت تر بود . در تاریکی شب در قلعه باز شد و اصحاب به آرامی داخل چنگل شدند آنها برای اینکه در تاریکی همدیگر را بشناسند پیراهن بلند سفید پوشیده بودند آستین ها را بالا زده با پای برهنه راه می پیروند . صدای سبزه بان در روی بیخ ها بخوبی شنیده می شد ولی سربازان شاهزاده که انتظار حمله ای را نداشتند فقط وقتی هراسان و وحشت زده از خواب برخواستند که فریاد (یا صاحب الزمان) اصحاب قلعه را بالای سر خود شنیدند .



دره ما جمعه ها

۴ - اگر گفتید خدا چه رنگیست

بالاخره رو بنشینون کروزور خواندم .

امروز فقط بخاطر این دارن کتاب میروم درس اخلاق . بازر کنید . صبح زود بلند می شوم . دست درویم رامی شویم . گرد و خاک لباسم را بکنام میزنم بیرون .

پدم نزدیک است از تعجب یک جفت شاخ خیلی خوش شکل در آورد .

سرجاره تمدد در دستانش منتظر ایستاده اند . میدانستند امروز خیال در اخلاق رفتن داشته ام می افتند دنبالم و بدو بپروا می گویند . رند آنها هم راز و

ملاحسین و حضرت قدوس پیشا پیش اصحاب به قلب سپاه دشمن زردند شاهزاده مهدی قل میرزا از ترس جان از بجزیره عقب اطلاق خود گریخته و پا برهنه فرار کرده دیگر از لشکر شاهزاده چیزی باقی نمانده بود هر کس از طرفی می گریخت . از هر طرف گلوله می بارید ، حضرت قدوس در میان سربازان به جنگ مشغول بودند که ناگهان سربازان رجال عقب نشینی یک مرتبه شلیک کردند یکی از گلوله ها به دهان حضرت قدوس اصابت کرد و ایشان را زخمی نمود . ملاحسین که در آن نزدیکی می جنگید از اسب پیاده شده و خود را به حضرت قدوس رسانید شمشیر ایشان را به دست دیگرش گرفت و به دشمن حمله نمود .

چیزی نگذشت که سربازان بکلی عقب نشسته فرار کردند و ملاحسین حضرت قدوس را به قلعه برگرداندند .

اصحاب از زخمی شدن حضرت قدوس بیش از اندازه ناراحت و غم زده بودند حضرت قدوس که چنین دیدند چون نمی توانستند صحبت کنند همراهِ نامه ای به اصحاب پیغام دادند که اگر چه بدن من ناراحت است ولی روح بسیار مسرور است و از عهده شکر خداوند بر می آیم .

زیرا آنچه بر سر ما آمده است در راه خداوند بوده است . اگر من را دوست دارید باغم خود خوشحالی مرا از بین نبرید و شاد و شکر گزار باشید .

با طلوع خورشید آن شب تاریک یا همه ماجرا عایش تمام شد ولی داستان قلعه هنوز ادامه داشت .

ناقص از فریب صبا

هم فشار میدم . صدایم در نمی آید .

تزدیک خانه با باید الله می نشینند ، منتظر برگشتن من . موقع برگشتن دیگر باید خدمتشان برسم .

الله ابھی . آنا معلّم و بیچہ ہا اللہ ابھی می کنند . معلوم نیست این بیچہ ہا چه ساعتی بلند می شوند . کہ بہ این زودی می آیند اینجا .

کتاب رای برم میدم بہ آقا .

می گوید : « خوش آمد . »

می گویم : « اصلاً و ابداً »

می گوید : « برای چی ؟ »

می گویم : « چون اصلاً خواندمش »

آنا کسی دلخوری شود . من ہم از دروغ خودم دلخوری شوم . آنا می گوید :

بیچہ ہا امروز برای گردش میروم صحرا . شاید چند تا آواز جدید ہم یادتان بدم .

آفرین . این رای گویند درس اخلاق . کہ بیچہ ہا اش آدم گوشه اطاق بزنند .

باید رفت بیرون گردش کرد ، هوا خورد . دستہ جعی میروم بیرون .

بیچہ ہا همان اللہ ابھی رای خوانند . من ہلشان نمی گذارم . برای خودم

می گویم . . .

جای خوش منظرہ ایست . کمی می نشینم ، برای استراحت .

آنا می گوید : « بیچہ ہا خدا کند از ۵ کیلو متری شهرهای بزرگ نگذرند .

آدم در این شهرها خفقان می گیرد . همه افتادہ اند بجان ہم ، اگر ہم بکنون

کوشه ای برای خودش بنشیند و توی حرفهاشان مداخله نکندی گویند دیوانه
می اندازندش بیمارستان . من از خدا دلم میخواهد شماها هر جا برید جزیره
بزرگ .

من طهران رفته بودم بخاطر همین خودم رای گوتم و برای بچه ها چیزی از سینماها
می گفتم ، از چراغهای رنگ و وارنگ . حالا این آقا معلم آمده می گوید خدا کند
پایه شهرتنگد ارید . کلی دلخور شده ام .

آقا روی کند به کوچکترین دختر درس اخلاق - اعظم . و میگوید : « تراز
خداچی دلت می خواد اعظم ؟ . اعظم کی فکری کند کش و قوس می آید و میگردد :
من از خدا می خوام که بیار پائین و ایسه به جاتا من رنگش کم که بتونم ببینش
همه میزند ز پر خنده . خنده هم دارو . آقا معلم بی خند روی کند به من
دلم میریزد می گوید : تو پرویز تو از خداچی دلت می خواد ؟ »

کی به سرم و در میروم می گویم : « آقا ما دلمان می خواد خدا بگیرد مومن
ببندد از توی بک جزیره خیلی خوشگل عین همون که رو بیسون کوزو تو
انقاره بود . »



سپاه و سفید

آقای خند روی گوید : تو که گفتی رو بیسون کوزو را بخوانده ای . جوان پندار
دروغ معلوم شد . انا آقا معلم خوشحال است . چون من کتاب را خوانده ام
عجب آدم عجیب و غریبی است .

یکی از بچه ها بلند می شود روی پرسد : آقا ما وقتی مردم میریم پیش خدا ؟
چه سؤال احمقانه ای . من یکی که خیالم راحت است . من نخواهم مرد
اصلاً ما آدمهای دهاقی راجه به مژدن م خدا می انگار کی بلند فکری کرد
همه چشمهایشان را درخته اند به من .

آقای گوید : « همه ما میمیریم . منتهی مردن ما مثل مردن حیوانات نیست .
ما یک چیزی میخوایم با اسم روح . این همان است که بعد از مردن میرویش
فکری کم این متمد روح داشته باشد .

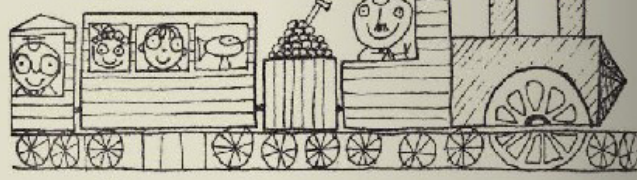
راستی این متمد در ستاش از صبح تا حالا دارند دنبلمان می آیند . ول کوم
نیستند .

آقای گوید « دلشان کنیدی بگذارید هر کاری دلشان می خواهد میکنند . »
اما وقتی متمد در ستاش شروع کرد نندبه سخره کردن ، دیگر واقعا از کوره در
آقا مدهینطور . خواستم یورش ببرم طرفشان که آقا جلوم را گرفت . بعد
خوش صاف رفت طرفشان کمی به چشمهای متمد نگاه کرد ، بعد چیزی گفت ،
متمد پشتش را کرده به ما مثل بچه آدم راه افتاد و رفت عجب این آقا آدم عجیبی است
دیگر ظهر شد . خدا حافظی می کنیم . همه راه می افتیم طرف خانه هایمان
هنوز در فکر خدا و رنگش هستم . راستی خدا چه رنگی است ؟ ؟ ؟
از : مهران و حسن



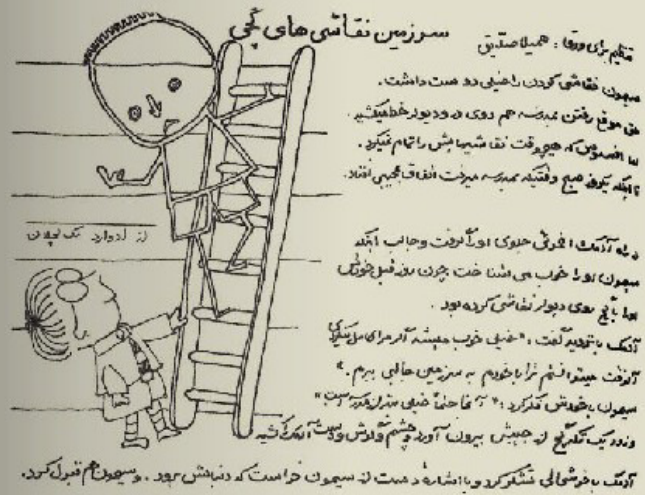
بیک قطار رسیدند .
آدمک گفت : ایس قطار کفایت
بهرکت وی مساحت .
رافنده ای داد و ده وی .
چطور حرکت کنند .

مردین ها را کفش راه داری در پیش داریم . سیمون هم میروند تعداد یکایک پیش میبرند و اینها رو
بورا خسته کرد . زاننده فریاد زد : « تخم سوار
و آخن ها نشوید . وقتا که دور و صدای
سوتش دغضا پیچیده بود ، سوله افتاد .



« صبح بچه سیمون » ای وای این آقا
معلم بود . با قیافه ، با هوشی گفت و چرا
کتابها کسرا کشیدی ؟ کند
آنگاه میترسیم دهن بچم سیمون
به ترس ، و لغز نوردید کتابت
کشید .

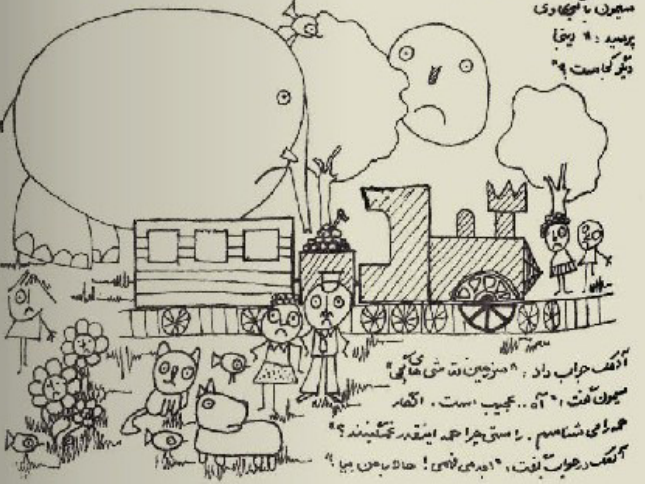
آقا معلم با رضایت
چون که کتاب دارم ، میخوانم چند صص دست و حسابی
سیمون فکر کرد : « ای ... اصلاً شاشش نادم و دیدی اشتباه کردم
تغاضی صا کما کنم کردم . اصلاً هر صص است ای تفرش کشید
میرم ! و تا آقا معلم پشتش باو بود ، بعد فهم کتابها را یاد کرد .



تایم برای وقتا : همیلا صحتین
سرموزین نقاشی های بچی

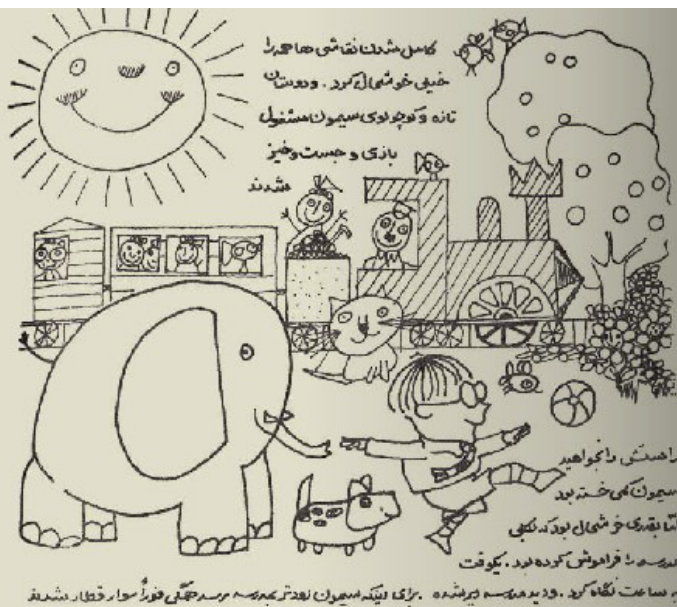
مهربان نقاشی کردن را خیلی دوست داشت .
حق موقع رفتن میخاستم هم روی دو دیوار خط می کشید .
با افسوس که هر وقت نقاشیهایش را تمام می کرد ،
پایله کوفت صبح و شبیکه میبرد میرفت اتاقهایش افتاد .

دوله آنوقت افرونی جلوی او را فوت و جواب آینه
مهربان دور خوب می شدنا خفت چون مرفوع خوش
بدا باغ های دیوار نقاشی کرده بود .
آنک به توبه گفت : « غنی خوب همیشه آرزوی من
آرزوت میشد زخم ترا بخورم به منزه حال بی بیم .
سیمون ، بخواهش فکر کرد : « ما خانها غنی منتر کردیم
و در یک کجای آن به پیش بیرون آوردیم و در آن کجای
آنک با فرستالی شکر کرد و با اشاره دست از سیمون خواست که دنبالش برود . و سیمون قبول نکرد .



مهربان با سیمون
پرسید : « بچا
دیگر کجاست ؟ »

آنک جواب داد : « سرموزین نقاشی های بچی
سیمون گفت : « آه ... عجیب است ، آنکه
جدای می کشیم . راستی چرا چه اینقدر تمسکینند ؟
آنک جواب گفت : « ای بچه من ! حال ما چن میا .



کامل شدن نقاشی ها هرگز
خوبی خوشحال از کرد و دوست
تازه و کوچولوی سمیون امشب
بازی و جست و خیز
شدند

را هستی را بخواهید
سمیون کمی خسته بود
اما بقره خوشحال بود که کمی
عروس را فراموش کرده بود. یکوقت



در ساعت نگاه کرد و دید همه برشته . برای اینکه سمیون بعد از تجربه برسد چشمتی فوراً سوار قطار شدند
وقتی رسوت زنان و با هم میزبانان آمدند.
دیگر مقصد رسیده بودند . سمیون قول داد بزرگ
بودن آنها برون و از این به بعد نقاشی هایش را تمام کند .
سمیون آتش در محبت بر صید . اما چه واقعه شکست آنقدری !
نه رسمی و نه ممشق ! چه شده بود ؟ عجیب کنایه ای آقا معلم
مطر اسرار آنقدری ناپدید شده بودند . این خیلی خوب و بزرگ بودی بود .



در کارخانه عمده ای از حیوانات با قیانه های تجلیس راه میروند . در صفت
هر از سرما هیولان بودند . سمیون گفت : « من آنها را می شناسم
میروم که بابت سرما خوردمی در منزل استراحت
میروم آنها را کشیدم .
سده فرزندگانی گفت : « حتی یکم کوچولوی فکر کردن کشیدم .
گویی میوه های گمان ، آفت بدون سبیل .
پرده های کوچولو فریاد زدند : « بدون باز چشمی پرواز کنیم ؟
و هدیه گمانان ، آغوش می شود بدون فرمایش بزرگ
چیزی بشنوم .
سمیون در حالیکه میزد گفت : « آه... خیلی سخت
میروم . آنقدر خیره عودده کشید ، صاحب
بتری دم ، سبیل ، آن وادش عامه خراب
شد . و بعد اضا نکرد : « من اینقدر واضح
سراست ؟
گویی که در تپلی او از سرما خودش را قطع کرده
بود گفت : لشوژ خورشید را فراموش
کردی کنش . و سمیون می طرح
و محرومان خودش بود
اشد خوشتر را هم کشید

از الله الهی گفتن این طفل خوشحال شدند که بی اختیار او را بغل گرفته
بوسیدند . این همه که اسمش حاتم بود مناجات کوچکی را هم از حفظ داشت
و اجازه گرفت که آن را بخواند . دستهایش را روی سینه گذاشت و
بالحن شیرینی مناجات خواند . این کار او حاجی میرزا حیدر علی را خیلی
خیلی خوشحال کرد طوری که وقتی به خانه برگشت عریضه ای حضور مبارک
حضرت بهاء الله فرستاد و در آن داستان این طفل و مناجاتی را که
خوانده بود نوشت . حضرت بهاء الله در جواب عریضه جناب حاجی لوجی به
زبان عربی مرحمت فرمودند که در آن به طفل فرموده بودند . خوشحال تو که به
مقامی رسیدی که مولای مردم فوراً زکرمی نماید . خوشحال تو ، خوشحال کسی
مناجات تو را شنید .
از فروغیته خدا دوست



مناجات

حاج میرزا حیدر علی مردی بود از اصفهان . او کسی بود که به سفرهای
زیادی می رفت و زندگی را صرف تبلیغ مردم می کرد و به همین دلیل
حضرت بهاء الله او را بسیار دوست داشتند .
وقتی که حاج میرزا حیدر علی به شهر طهران سفر کرده بودند برای
ملاقات یکی از دوستانشان به منزل او رفتند . مرد صاحبخانه طفل
خیلی کوچکی داشت که تازه حرف زدن یاد گرفته بود . وقتی حاج میرزا
حیدر علی در اتاق نشسته و با صاحبخانه مشغول صحبت بودند طفل
دارد اطاق شد و با زبان شیرینی « الله الهی » گفت . جناب حاجی بقدری

چهارصد سال پیش بود .

زمین میلیونها بار بزرگتر از آنکه تصور می کردند بود .

اما مردم هنوز فکری کردند که خورشید و تمام ستارگان دور زمین می گردند ، چون در کتاب

قدیمی اینطور نوشته شده بود .



اما ، میان چه مردم جوانی بود که می خواست آسمان را

بیند ، نه مثل جد ، بلکه نزدیک تر و دقیق تر

بلاخره ، دوربینی ساخت و روزها و شبها آسمان خیره شد

تحقیق کرد و هر که در فضا دید که زمین بزرگتر از آنکه تصور می کردند ، در آن روزها که ما امروز

کسی ندیده بود ، و ستارگان بی شمار و گلخانه را دید .

هر چه او بیشتر و بیشتر می شنید و می گفت ، یعنی تا کمر و

کمر قبول می کردند او حتی به خاطر گفته هایش

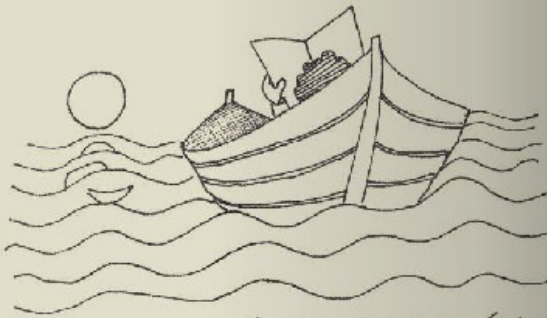
بزرگان افتاد . ولی زمین همچنان بزرگتر از آنکه تصور می کردند



از : معران روحانی پاسبان

همه جا با کتاب

فرض کنیم که شما می خواهید ، با یک قایق کوچک ، تکت و تنها ، دور دنیا بگردید . فرض کنیم که شما ، در این سفر ، می توانید برای سرگرمی فقط یکی از این چیزها را همراه خودتان ببرید . یک نان شیرینی بزرگ یک عکس قشنگ ، یک کتاب ، یک جعبه رنگ با مقداری کاغذ ، یک تیکت سیل یا فندق با مقداری نخ ، جعبه ای که سازی زنده ، یک ساز دهنی .



شما کدام یک از اینها را انتخاب می کنید ؟

انتخاب کردن یکی از این چیزها کار بسیار دشواری است . من ، اگر باشم ، نان شیرینی را انتخاب نمی کنم . برای اینکه خیلی زود می خورمش و تماسش می کنم ! نخ و سیل با فندق را هم انتخاب نمی کنم . برای اینکه ممکن است آب به نخ بیاشد و نخیس و خرابش بکند . ساز دهنی را بیشتر از جعبه ساز

قدر قشنگ است !

شما ، هر قدر هم که یک کتاب را زیاد خوانده باشید ، باز هم هر بار ، که آن را می خوانید ، چیز تازه ای در آن پیدا می کنید .

وقتی که شما داستانی می خوانید ، از دنیا می زدن خوردن بیرون می روید و وارد دنیای ذهن دیگری می شوید . شما به اندیشه های یک آدم دیگر گوش می دهید . وقتی که دارید این کار را می کنید ، یک کار فکری می کنید ، و کار فکری جالبترین کاری است که آدم می تواند بکند .

بنا بر این ، من در قایقم می نشینم و آن کتاب را بارها و بارها می خوانم . از روی داستان ، سعی می کنم در ذهنم مجسم بکنم که نویسنده آن چگونه آدمی است . آن وقت مثل این است که یک آدم دیگر در قایق من نشسته است . کتابی که دوستش بد اید مثل یک دوست است . مثل جای شتافتن است . که هر وقت دلتان بخواهد می توانید به آنجا بروید ، چیزی از وجود خود شماست . برای اینکه هیچ دو نفر آدمی نیستند که یک کتاب را مثل هم بخوانند .

اگر هر یک از آدمهای جهان یک کتاب ، فقط یک کتاب ، می داشت ، به شرط آنکه می توانست آن را بخواند ، من یقین دارم که دشواریهای زندگی مردم جهان خیلی خیلی کمتری شد ! فقط یک کتاب برای هر کس ! این کاری نیست که انجام دادنش خیلی سخت باشد .

از : جوان ایکن به مناسبت روز جهانی کتاب گردک در سال ۱۳۵۳

می پسندم . برای اینکه آدم ، با ساز دهنی خودش می تواند هر آهنگی را که دلش می خواهد بزند . عکس را هم نمی خواهم . برای اینکه می توانم ، به جای آن ، دریا را تماشا بکنم . جعبه رنگ و کاغذ را هم انتخاب نمی کنم . برای اینکه عاقبت یک روز کاغذها تمام می شود . بنا بر این می ماند که ، میان ساز دهنی و کتاب ، یکی را انتخاب بکنم ، و من اطمینان دارم که کتاب را انتخاب می کنم .

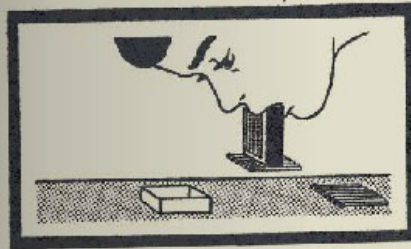
انگاری شنوم که یکی می گوید : فقط یک کتاب ! آخر اگر بخوانی دور دنیا بگردی ، مجبوری شوی که آن را صد بار بخوانی ! آنوقت دیگری توانی کتاب را از حفظ بخوانی !

می گویم : بله ، شاید مجبور بشوم که آن را صد بار بخوانم . شاید هم آن را آن قدر بخوانم که دیگر بتوانم همه کتاب را از حفظ بخوانم ! به نظرم این کار هیچ عیبی ندارد . مگر شما ، برای اینکه دوستان یا مادران یا برادران را دیده اید ، دیگر دلنشان می خواهد که آنها را ببینند ؟ مگر شما فقط به آن دلیل که خانه تان را دیده اید و دیگر آن را خوب می شناسید ، آن را نمی گذارید می روید ؟ کتابی هم که آدم دوستش بد اید مثل یک دوست است .

شما دوستان را صد بار می بینید . درصد و یکمین باری که او را می بینید ، ممکن است بگوئید : عجب ! تا حالا متوجه نشده بودم که تو این را می دانی ! شما هر روز به خانه تان می روید . ممکن است باز هم بگوئید : عجب ! تا حالا هیچ وقت متوجه نشده بودم که زور وقتی از این گوشه می تابد ، این

«آهن رُبا ی چوبی» ترجمه: پوچهر منوچهری رشیرفی

تا حال فکرم کرده اید که با کمک هوای توان شیئی را از جانی به جای دیگر حرکت داد؟
مقداری چوب کبریت داروی سبز بپزید و سعی کنید با استفاده از هوا
و جلد توپلی کبریت آن ها را برداشته و در قوطی خودش فرار دهید .
توین کنید ببینید موفق می شوید ؟



جواب

جلد توپلی کبریت را با دو لب تان بگیرد و سپس آن را روی چوب کبریت
که مرش پهلوی یک دیگر چسبیده اید بگذارید
سپس نفس عمیقی بکشید . . . تمام چوب کبریت ها . . . به قوطی کبریت
می چسبند . و به این ترتیب به آسانی می توان بدون استفاده از دست
چوب کبریت ها را در قوطی کبریت قرار داد .

دلیل علمی

در نتیجه تنفس عمیق ، هوای داخل جلد کبریت رقیق می شود و از
طرفی : هوای بیرون به چوب کبریت ها فشار می آورد و آن ها را به جلد
کبریت می چسباند

از: مادگار تیکو

بستی اخمو

روزگاری زن کوچک اندامی بنام بستنی اخمو زندگی می کرد . او بقدری
بد اخلاق بود که نمی توانست در را بدون بهم کوفتن ببندد یا فتهان و
نعلکی را بی سرو صدای میزنگذارد . ریادهان باز کند بدون آنکه سرش
یا شکایت بکند . بالاخره یک روز در منزل از همک بهم خوردن خسته شد
و به بخاری گفت : این دور از انصاف است . من خوب ساخته شده ام و

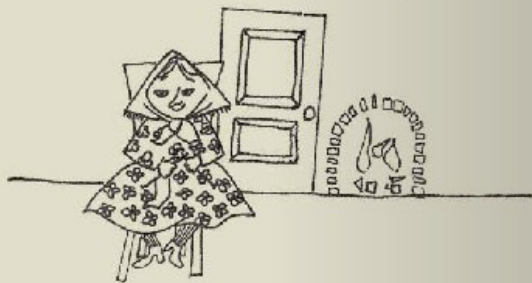
خوب کاری کنم ولی او همیشه به من غر
می زند . اما بعد از این دلیل برای غر
کردن خواهد داشت چون من هم جسم
بخاری به دیکت گفت : « صحبت های در را
شنیدی ؟ او از غر غر زنگ خسته شده
است و بعد از این هر وقت که او بخواهد

در را باز
کند در بهم
می چسبند
دیکت بخیب
فریاد زد :
« تو دیگر
چنین حرفی زن !»



همه چیز برای من سخت است .»

وقتی به خانه رسید طنابی را که به چفت در وصل برد کشید تا در را باز
ولی در چسبیده بود ! فریاد زد : چه شده است . این که قبلاً در خوبی بود!
در پرسید : « پس چرا تو همیشه به من غمی زدی ؟ » و چنان ناگهانی باز شد
که بستنی اخمو به طرف درگاهی پرت شد سببش را محکم بر زمین کوبید و
با خشم در بخاری را برداشت تا آتش درست کند ولی به محض این که شعله
آتش بلند شد بخاری شروع به دود کردن کرد و آنقدر دود کرد که



سربستی نزدیک بود از شدت عطسه و سرفه بترکد . غر غر کنان گفت :
« چه اتفاقی افتاده این که قبلاً بخاری خوبی بود . بخاری گفت پس چرا
همیشه بمن غمی زدی ؟»

او با عجله دیکت را از روی طاقچه برداشت و آن را پرا ز آب و گوشت
کرد و روی آتش گذاشت چون آن همه عطسه و سرفه او را گرسنه کرده بود
ولی هنوز سرش را برنگردانده بود که دیکت سرفه کرد . او فریاد زد : ای خدا

بخاری گفت : « بسله من هم همینطوری کنم : عاقبتش چه ؟ من هم از شکایات
خسته شده ام او همیشه یک عیبی در کار من پیدا می کند پس چرا من خودم را
زحمت بدهم و کارم را بخوبی انجام بدهم ؟ بعد از این هر وقت که او آتش زد
بکند من دور می کنم .» دیکت به صدلی گفت : « آیا حرفهای در و بخاری را شنیدی
آنها آنقدر از سر زشتی جا خسته شده اند که بعد از این در بهم می چسبند
و بخاری هم دور می کند . من فکرم این اید خوبی است ، هر قدر که من
سعی می کنم هموقت غذائی مطابق میل او نیست بعد از این هر وقت که مرا
روی آتش بگذارند من هم سر می روم .» صدلی گفت : « فکرمی کنم من هم از تو
تقلید کنم . وقتی که در بهم می چسبند و بخاری دور می کند دیکت سر می رود چرا
من تعادل مرا حفظ کنم .»

آن روز بستنی اخمو به خرید رفت . سرا سر راه غر غر کرد . که چرا آفتاب نقد
داغ است و باد آنقدر سرد و جاده خاکی است و ابداً توجهی به پوچین کتا
زیبا یا برگ های سبز و بره هائی که با خوشحالی بد نهال هم می گردند داشت .
تمام مدتی که در بازار بود شکایت می کرد که جنس قابل خریدن وجود ندارد
همه چیز گران است و ابداً وقت نکرد تا با مردمی که به او روزه خیر
می گفتند کمی صحبت کند . در راه خانه هم از این که راه طولانی و سبب خرید
سنگین است آنقدر با صدای بلند شکایت کرد که حتی شنید همسایه اش
از او دعوت کرد که به جای پیاده رفتن سوار ارابه او بشود .

او با خودش می گفت : « نمی انم چرا همه مردم زندگی راحتی دارند در حالی که

این که همیشه دیک خوب بود! دیک گفت: پس چرا همیشه از کار من شکایت کردی؟
 دیگر بستی خسته شده بود خواست روی صندلی بنشیند که صندلی
 تعادلش را از دست داد و او پرت شد روی کف اطاق.
 این بار نوریادش به آسمان بلند شد. لعنت بر شیطان این صندلی
 که همیشه خیلی راحت و خوب بود حتماً کسی مرا نفرین کرده است.
 صندلی گفت: هیچ چنین چیزی نیست. ولی از بس که تو همیشه از ما
 شکایت می کنی و نسبت های ناروای دهی. ماه تصمیم گرفتم همانطور باشم
 که تویی گوئی من خوشم نمی آید که تعادل را از دست بدهم و اگر تو بمان
 خوب رفتار کنی دیگر این کار تکرار نخواهد شد.
 دیک گفت: من هم از سر رفتن خوشم نمی آید.
 بخاری گفت: من از دور کردن متنفرم.
 درگفت: من هم ابدانی تو اتم بهم چسبیدن را تحمل کنم.
 بستی اخموانقدر تعجب کرده بود که تا مدتی نتوانست چیزی بگوید و
 همان جا کف اطاق نشست و بود و نگر می کرد.
 بعد از آن روز بستی دست از غرغر کردن برداشت و در دیگر بهم
 چسبید، بخاری هو گوز دور نکرد، دیک دیگر سر نرفت، و صندلی هم
 تعادلش را حفظ کرد و همگی سالهای سال بخوبی و خوشی با هم زندگی کردند.
 ترجمه: شهره فاضل مقای

آسمان - ۸

در آن دورها

هرچه از خورشید دورتر بشویم، سردتر و تاریکتری شود. بالستی
 چشم هایمان را باز تر کنیم تا با نوری که از خورشید مانده بتوانیم چیزها
 تازه ای ببینیم. آنهمه نور و گرما که عطارد و زهره را سرزمین های یوز
 کرده بود و به زمین و مریخ گرما می مطبوعی
 داده بود مقداری از گرما می خورد
 به مشتری زحل داده است
 و بعد از آن برای کوه هفتم
 مانده است چون خورشید
 راحی بزرگ به گورد راحی بزرگ می پیاید و
 به اندازه ۸۴ سال یکبار دور زدنش طول می کشد.
 او را نوس کره تقریباً بزرگی است که در ابرهای غلیظ بچپیده شده است
 آسمانی سبزرنگ دارد و سراسر سطح آن یخ زده است و در اطرافش
 یخ ماه می گردند. آنطرفتر کره دیگری هم دارد از سرمای لرزد.
 اسمش نپتون است و ادم کره ای بزرگ است و ابرهای غلیظ دارد.
 در روزهای آن خورشید مثل مهتاب زمینی کم رنگ است. و معلوم



که در این آسمان که خورشیدش به اندازه ماه نور دارد. دو تا ماهش
 هم خیلی کم رنگ خواهند بود آن چنان که ستاره ها از آنها روشنتر بنمایند.
 در میان سرماها کمی دیگر که بگردیم. در آنطرف تر فکری کنیم که چیز دیگری
 نیست. ولی بعد از این همه کره بزرگ، که همه از زمین ما بزرگتر
 بودند یک کره کوچکی بینیم که نصف زمین هم نیست به طوری که به نظر
 می آید که مثلاً یک ماه از نپتون باشد ولی نه او را هم باید یک کره مستقل
 دانست کره ای که نامش پلوتون است و خورش به تنهایی در یک راه بزرگ
 به دور خورشید می گردد. با وجود سرما و با نور خورشیدی که خیلی کم است
 پلوتون کوچک آهسته آهسته در راهش می گردد.
 آهای در این نزدیکی ها کره ای هست؟
 نه خبری نیست. کمی جلو تر برویم. با این فاصله ها که ما عادت
 کرده بودیم کره ای ببینیم. دیگر چیزی نیست. پس خفا نواده خورد
 درست شمرده ایم.

خورشید و چند تا کره کوچکتر در اطرافش؟ و تا!
 تهیه و تنظیم: مسعود نیرزانی

صفحه خوردتان

با لای نامه های تان اسم و سن و شهر و آدرس تاریخ را بنویسید



بچه ها، همین چند لحظه پیش مسعود
 پرواز بودم به هر طرف که نگاه می کردم
 سفید سفید بود. نمی دانم چطور شد
 که یار شما اقامت و یکراست آمدم
 سراغ نامه ها. ولی میدانید چه
 دیدم؟ تمام نامه ها پخش شده بود
 و موشی راحت و آرام میان آنها
 خوابیده بود. چند لحظه خیره ماند
 بعد جلو تر رفتم و سبیل های موشی را
 تکان دادم و گفتم: «موشی... موشی»
 بزرگ چشمانش را باز کرد و گفت: چه
 خبر شده؟ نمی شود یک کمی بخوابم
 گفتم: «چرا می شود خوابید ولی نه
 روی نامه های دوستان من.»

هما منظور که دوباره به خواب می‌رفت گفت: «خوب... آنها... دوستان منم... هستند دیگر...» این دفعه هم شکانش را دم و موشی حسابی از خواب پرید. هما منظور که چشم‌هاش را می‌مالید پرسید: «چه؟ چرا اینطوری به اینطرف و آنطرف نگاه می‌کنی؟ چیزی گم شده؟»
گفتم: «هی خواهم بدین‌همه نامه‌ها را یا نه؟» بار نخوری گفت: «همه چیزها که بچووم، دیگر نامه‌های دوستانم

نی چووم... خوب حالای گوئی چکار کنم؟ داشتم می‌گشتم که چشمم به این همه نامه خورد... و گفتم: «آمدن فصولی کنی...» قیافه جدی گرفت و در حالی که رویش را برمی‌گرداند گفت «اصلاً از کجایم رانی؟ شاید کسی برای من نامه نوشته باشد» خلاصه من صحبت کردیم و آخر موشی قبول کرد که همه نامه‌ها فقط برای من نیست بلکه برای همه ماست.
حالای موشی ساکت و آرام کنارم نشسته



بلد روزی تو و آن پروانه و آن گنجشک نیل داشت کتاب می‌خواند و آنوقت آن گنجشک، اسمش چی بود؟... «بله بله، موشی، قرار نبود اینقدر حرف بزنی. بله همان فؤاد.»



فؤادك صمدانی نضایند و رقا در رشت همراه نامه‌اش يك مطلب امری در استان دیگری را که آقای موسوی از جوانان بهائی رشت ترجمه کرده‌اند فرستاده است. مثل اینکه مجبورم صبر کنم ببینم باز موشی چه می‌گوید. می‌گوید: «چرا باید بچه‌ها برای تو شعر بگویند و برای من نگویند...» خوب، مثل اینکه نمی‌دانند به همه دوستانم گفته‌ام درباره‌ی من شعر

و حمید پارسا - آلاله وحدت و شاهین زمانی ۱ ساله از گنبد کاووس - احمد شمیم شاهرخی ۱ ساله از کرمان

ولی اگر اینقدر سرک نکشد خیلی بهتر می‌شود این دفعه هم نامه‌های زیادی از شما بدستم رسیده و از دوستان خوبم فوزانه اسکندری و فوزانه موسوی مثل همیشه چند نامه



دارم. از این دو دوست خوبم که ضایندگان من در گنبد کاووس و اصفهان هستند، حداقل هفته‌ای یک نامه بدستم میرسد و من هر بار که به سراغ نامه‌های آمی می‌روم، میدانم که نامه‌های جالبی از آنها رسیده است. فوزانه اسکندری مطلب جالبی درباره‌ی عروس‌های ترکمن‌ها و چندین داستان و نقاشی فرستاده است.

در ضمن می‌خواهم اینجا از طرف همه شما دوستان خوبم و از طرف خودم فؤاد و را تبریک بگویم. حالا یکسال دیگر از دوستی ما می‌گذرد و من می‌دانم دوستی همه ما همیشه ادامه پیدا کند فؤاد فرح نژاد کلاس دوم هشتاد و از سوهانک اطراف حدیقه خیل خوشحالم که از این به بعد با تو هم دوست خواهم بود. راستش نامه و اسم تو مراد دوست قدیمی ام فؤاد انداخته الآن تقریباً یکسال می‌شود که فؤاد و تپیل و گل پرند، و من از هم جدا شده‌ایم و من به اینجا آمده‌ام بخیر مثل این که نمی‌شود!

این موشی مرتب می‌گوید: «ببینم و رقا، همان فؤاد که تعریف می‌کردی»

همانطور که در شماره قبیل هم اعلان کردم شماره ۱۱ همین سال و رقای خوردتان خواهد بود و بهترین مطالب و نقاشی‌ها شما که انتخاب و برنده می‌شود در آن چاپ خواهد شد. منتظر این شماره باشید

